



کرده، دستی بر ریش‌های سفیدش کشید و با آه گفت: «جوانی کجایی که یادت به‌خیر! موهایمان سفید شد و روی ماهش را ندیدیم، می‌ترسم آرزویش بر دلم بماند.» حرف‌هایش که تمام شد، دانه‌های تسبیح تربتش را دیدم که یکی‌یکی روی هم افتاد و هم‌زمان صدای صلواتش بلند شد. دیگر چیزی نگفت و مشغول ذکر گفتن شد. من هم چیزی نگفتم. یاد چند سال پیش افتادم که برای دیدار آقا نذر کرده بودم، چهل سه‌شنبه به جمران بروم. در سرما و گرما، برف و باران و با همه سختی‌ها روزها رفته بودم؛ اما درست چهلین هفته بود، آن‌قدر درگیر کارهایم شده بودم که یادم رفت آن روز سه‌شنبه بوده؛ شب، هنگام خواب یادم آمد و به خود گفتم: با این بار گناهی که دارم، هیچ وقت نمی‌بینمش حتی اگر چهل سال نذر کنم. از همان شب بود که سست شدم و دیگر نشد که بروم. آخرین بار هم همان شب بود.

به دوراهی که رسیدیم، تابلوی سبز را نشانش دادم و گفتم: «این راه جمران است». همان لحظه بود که دیدم از داخل ماشین به جلو خم شد. اشک روی گونه‌هایش غلتید. دست بر سینه سلام کرد: «السلام علیک یا صاحب‌الزمان و العصر عجل‌الله تعالی فرجه الشریف. کجایی ای یوسف فاطمه.

نگاهم که به گنبد فیروزه‌ای مسجد افتاد، دوباره آن سی‌ونه هفته سرما و سختی، یادم آمد و بندیدم و جودم لرزید. حال عجیبی داشتم. نمی‌دانم آن دو گنبد کوچک‌تر سبز را کی ساخته بودند که این همه مدت، هیچ‌وقت حتی هنگام عبور ندیده بودمشان. بعد از چند سال، زیر لب سلام کردم. ماشین را نگه داشتیم و گفتم: مسیرم تا همین جا مشترک است! باید بیچم.

نگاهی کرد به زن و مردهایی که از کنار ماشین رد می‌شدند و پرسید: «این‌جا هم زیارتگاه است؟» گفتم:

کردم: «پدرجان!» برگشت. خم شدم. در ماشین را باز کردم و گفتم: سوار شو. لحظه‌ای نگاهم کرد. انگار او هم مردد بود، گفت: «نه، مزاحم نمی‌شوم، بالاخره ماشین پیدا می‌شود.» دوباره گفتم: «چه مزاحمتی، سوار شو» باز با تردید گفت: «آخر پسر... نمی‌شود که... به کارهایت نمی‌رسی» پریدم وسط حرفش: چه مزاحمتی، تا یک جایی هم‌مسیر هستیم.

پیرمرد سالانه‌سلانه جلو آمد و سوار شد. بقچه‌اش را روی پایش گذاشت. در طول راه چشمم به جاده شد و گوشم به حرف‌های او: «زندگی، آدم را اسیر خودش می‌کند. همه این سال‌ها که نتوانسته‌ام به جمران بیایم، همه‌اش اسیر بودم؛ اسیر زمین کشاورزی، زن، بچه‌ها و نوه‌هایم.»

یاد امیر افتادم که چند وقت می‌شد اسیر مریضی‌اش بودیم و زهرا هر روز او را می‌برد پیش دکترهای متخصص و بی‌جواب برمی‌گشت. گفتم: «همین است دیگر پدرجان، کاریش نمی‌شود کرد.» گفت: «من هم تا چند وقت پیش همین فکر را می‌کردم؛ اما یک روز از خودم پرسیدم: برای چه زندگی می‌کنی مراد، راستش، بعضی وقت‌ها زنده بودم، اما زندگی نکرده بودم!»

دوباره نمایشگاه و فرش‌ها آمد توی ذهنم. دلم شور زد. اگر بارها را زود بیاورند و نباشم، چه؟! این زندگی هم که شده همه‌اش دردسر دیدن. سعی کردم لب‌بند بزنم.

ادامه داد: «خوش به حال شماها که این‌جاییید و هر وقت دلتان تنگ شد برایش، می‌توانید جمران بیایید و نماز بخوانید و یک دل سیر با او صحبت کنید. خوش به حالتان!» دلم گرفت از خوش به‌حالتان گفتن‌های او. آهی کشیدم و گفتم: «پدرجان، کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد!» باز گفت: «توفیق می‌خواهد. یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم.» باز آه کشیدم. افسوس که این‌جایم و نمی‌توانم... امان از این زندگی که اسیرمان

باید زودتر اصغر را راه بیندازم تا مثل شاگرد قبلی‌ام خبره کار شود، هر چند او نامرد از آب درآمد. همه‌اش نگران هستم. خدا کند که این یکی، دیگر مثل قبلی دست‌کج نباشد. نگاهم به جاده است و ذهنم درگیر حساب و کتاب‌های مغازه. اول صبح است و جاده خلوت‌تر از روزهای دیگر. پا روی گاز گذاشتم و سرعتم را بیشتر کردم. شیشه را پایین کشیدم. نسیم خنکی داخل ماشین آمد. از دور، پیرمردی را دیدم با کت‌وشلوار طوسی، دست تکان داد. چند ماشین با سرعت از کنارش گذشتند. چهره‌اش را که دیدم، نمی‌دانم چه شد که خودبه‌خود پایم رفت روی ترمز.

هنوز مقداری با پیرمرد فاصله دارم که ماشین می‌ایستد. شیشه را پایین کشیدم و برایش دست تکان دادم. چند قدمی جلو آمد و با خوش‌رویی سلام کرد. جوابش را دادم. پرسید: شما راه جمران را می‌دانید؟ اسم جمران را که شنیدم، تنم لرزید و عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. چند سالی می‌شد که نرفته بودم آن‌جا؛ چند سال؟ درست نمی‌دانم! همه‌اش یا درگیر فروش فرش‌ها و حساب و کتاب‌های مغازه بودم یا مشغول عروسی خواهر و برادرها یا تولد پسر، یادم است که امیر یک‌بار پرسید: «بابا! دوستم می‌گفت جمران جای قشنگیه، منو می‌بری اون‌جا؟ می‌خوام با امام زمون حرف بزنم.» همان لحظه بود که مات و مبهوت نگاهش کردم و بهانه آوردم که: «کارهایم زیاد است، با مامان برو» نگاهم که به بقچه گره‌خورده پیرمرد افتاد، پدر بزرگ خدا بیامرز بود که انگار جلوی رویم ظاهر شد. چند سالی می‌شد که سر خاکش نرفته بودم.

نمی‌دانم! حس غریبی دارم. می‌خواهم راه را نشانش دهم، اما نمی‌دانم چطور، لحظه‌ای چیزی نگفتم و تنها نگاهش کردم. چند قدمی برداشت و به عقب رفت که صدایش



سیرت و رفتار صحابه دو انقلاب؛

عاشورا و عصر ظهور

دکتر محمد رضا سنگری

«امامزاده جمال غریب آن طرف است و این سمت هم قبرستان یقیع.»

فکرم پیش فرش‌های دستباف و تابلوفرش‌های نفیسی بود که آقا جهان قرار بود امروز بیاورد. چند چک هم بود که امروز باید پاسشان می‌کردم. لحظه‌ای چهره‌ی شاگرد جدیدم جلوی چشم‌هایم آمد. با اینکه اصغر، همسایه‌ی آجی ملوک است ولی نمی‌دانم چرا دلم قرص نیست و می‌ترسم. اگر به دخل دست بزنم چه؟ قیمت‌ها را هم هنوز درست نمی‌دانم. اگر کم و زیاد بگویم چه؟ همینم مانده که بین هم‌صنفی‌هایم انگشت‌نما شوم.

صدایش مرا از فکر بیرون آورد: «آقا! بفرما ناقابل است. دستت درد نکند پسر. ان شاءالله خود آقا اجرت را بدهد.» نگاهش کردم و کلوچه‌ها را از دستش گرفتم. گره بچه‌اش را محکم کرد و به راه افتاد.

در نمایشگاه نشستام و نگاهم به فرش‌های چیده شده کنار هم است. اصغر از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر نمایشگاه می‌رود یا فرش‌ها را مرتب می‌کند یا اگر جایی غبارآلود است، آن را گردگیری می‌کند. نگاهش که کردم، از فکر و خیال‌های خودم خجالت کشیدم. یاد لحظه‌ای افتادم که هنوز از در نیامده و ننشسته، دخل را با عجله باز کردم و آن را دست نخورده دیدم. باز ساعت را نگاه کردم. دیگر حوصله‌ام از این دیر کردن سررفته. از پشت میز بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن دور نمایشگاه.

اصغر با تعجب نگاهم کرد: «آقا! خیلی توی فکرید الان دیگر می‌آیند.» همین لحظه بود که تلفن زنگ زد. گوشی را به سرعت برداشتم، صدای گرفته‌ی آقا جهان را شنیدم: «تصرت آقا! به خدا تقصیر من نیست! حساب و کتاب‌ها بدجوری قاتی شده و زودتر از دو سه روز دیگر نمی‌توانم فرش‌ها را برایت بیاورم.» با کلافگی گفتم: «چی، دو سه روز؟! گفت: «شیرمنده‌ام! کاریش نمی‌شود کرد. فعلاً باید بروم که ماشین بار تصادف کرده.»

گوشی را گذاشتم و آهی از ته دل کشیدم و زیر لب گفتم: «این همه وقت اسیرم کرد و آخرش هیچی!» باهامم را روی زمین کشیدم و گوشه‌ی نمایشگاه، کنار فرش‌ها نشستم.

«آگاه باشید که شیطان سواره و پیاده‌اش را فراخوانده و بر شما تاخته [در چنین موقعیتی] بصیرت و بینش من با من است.» در بیان قرآن، گروهی فاقد بینش و بصیرتند: «و اگر به هدایت دعوتشان کنی، گوش به سخنان نمی‌سپارند. می‌بینی که به تو می‌نگرند اما بصیرت و بینش ندارند!»

نگاه‌های دوخته اما تهی از روشنی، چشم‌هایی که خیره می‌نگرند اما به شناخت و دیدن نمی‌رسند، چنین کسانی در تاریکی می‌مانند و به سیاهی و تباهی تن می‌دهند. گروهی شمشیرشان بر بصیرتشان حکومت می‌کند: «حملوا اسایفهم علی بصائرهم.» شمشیر، نماد قدرت است. یعنی کسانی هستند که با رسیدن به قدرت و موقعیت، نگاه حق‌بینشان بسته می‌شود. داشته‌ها، فرصت تماشای حق را از آن‌های می‌گیرد. خودبین و کوتاه‌بین می‌شوند و غرور آن‌چه دارند، به اسارت «اکنون» و «همین لحظه»-شان می‌کشاند و از رویت «آینده» و اندیشیدن به «فردا» باز می‌مانند. اما گروهی هستند که بینش و بصیرت آن‌ها بر شمشیرشان حکومت می‌کند: موقعیت و قدرت به پرتگاه غرورشان نمی‌کشاند و شمشیر، تدبیرشان را نمی‌شکند: «و حملوا ایصارهم علی اسایفهم.»

کربلا، قصه‌ی مردان و زنانی است که بصیرتشان، چراغ راهشان و بینش ژرف و زلالشان، کشتی عبور آن‌ها از طوفان‌های درون و بیرون است. وقتی امام عاشورا، دشواری نبرد را گوشزد کرد و به تیغ‌های تیز و شمشیرهای قساوت اشارت نمود، یاران عاشق صادق گفتند: «ما بر نیت‌ها و بصیرت‌هایمان هستیم.» یعنی انگیزه‌های تردیدناپذیر و بصیرت‌های ژرف ما را به کربلا آورده است و خطر و شمشیر و مرگ، سستی و تزلزل در اراده‌هایمان نمی‌آفریند.

همین ویژگی در جان و روح صحابه‌ی مهدی (عج) موج و جریان دارد. آنان با بصیرت با امام خویش همراه و هم‌گام می‌شوند و در لحظه‌های هول و خطر، عاشقانه و صادقانه به میدان می‌آیند و خندان و شکوفا، چون صحابه‌ی کربلا، از حریم دین دفاع می‌کنند. رشید هجری صاحبی بزرگ امیرالمومنین علی (ع)، در پاسخ دخترش که به او گفت: «پدر! چه قدر در انجام تکلیف کوشش می‌کنی؟» گفت: «دخترکم! در آینده مردمانی بیایند که همان بصیرت که آنان در امر دین خود دارند، از این کوششی که ما می‌کنیم افضل و برتر است.»

چه توصیف شگفتی! «سیحی قوم بصائرهم فی دینهم افضل من اجتهد اولیهم.»

عاشورا، عظیم‌ترین، حماسی‌ترین و ناب‌ترین انقلاب تاریخ اسلام است و انقلاب عصر ظهور، کامل‌ترین و آخرین انقلاب تاریخ انسان.

انقلاب دوم - عصر ظهور - تداوم انقلاب عاشورا است؛ انقلابی ستم ستیز، عدالت‌خواه، آزادی‌بخش، انقلابی برای نشر معروف، زدودن لایه‌های جاهلیت و معرفی اسلام در هیتی نو، شفاف و شسته از غبارهای تحریف و انحراف و فریب.

امام باقر (ع) در توصیف قیام موعود گفته‌اند: «مهدی هر آن‌چه را پیش از او بوده فرو می‌ریزد، آن‌گونه که رسول خدا امور جاهلیت را در هم ریخت، و اسلامی تازه را آغاز خواهد کرد.»

اگر انقلاب موعود، پیوند، هم‌سانی و یگانگی با انقلاب کربلا می‌یابد و چشمه‌سار زلال این خیزش از آن سرزمین عطش‌زده سیراب می‌شود، بی‌تردید شباهتی میان همه‌ی عناصر این دو انقلاب می‌توان یافت. در دعای ندبه، مهدی موعود «طالب» خون کربلا معرفی می‌شود و در زیارت‌نامه‌ها آرزوی همه‌ی مشتاقان بی‌تاب عصر ظهور آن است که در رکاب مهدی، به طلب «ثار» حسین (ع) برخیزند و انتقام مظلوم کربلا را از بیدادگران بازگیرند.

در حدیث معراج، خداوند پس از بیان شهادت امام حسین (ع) به پیامبر (ص) فرمود: «آن‌گاه از نسل او [امام حسین] مردی را برمی‌انگیزم که انتقام خون او بازستاند. زمین را از عدالت و قسط سرشار سازد. ترس و رعب (در قلب ستمگران) هم‌پای او پیش رود و آن‌گونه بیدادگران را بکشد که برخی در او شک و تردید کنند. مطالعه و اندیشه در ویژگی‌های مشترک این دو نهضت و یافتن وجوه و ابعاد هم‌گون این دو رویداد بزرگ، محور و موضوع این نوشتار نیست. آن‌چه در این مقال و مجال درپی آنیم یافتن و تبیین ویژگی‌های مشترک یاران این دو حادثه‌ی ژرف و شگرف است تا همه‌ی ما که شوق همراهی آن عزیز پنهان را داریم و بی‌تاب هم‌گامی در رکاب او هستیم، بدانیم که با کدام فضیلت‌ها و عظمت‌ها می‌توان همراه او شد و هم‌افق صحابه‌ی بزرگوار او گردید.

بصیرت و بینش

بینش، نگاه همه‌سونگرانه، دقیق و عمیق است؛ نگاهی که از لایه‌های بیرونی بگذرد و به درون راه یابد؛ نگاهی که آن سوی حادثه‌ها را بکاود و متناسب با دریافتی که محصول این تأمل و روشن‌بینی است تصمیم بگیرد و عمل کند.

بصیرت، آن‌چنان عنصر مهم و تعیین‌کننده‌ای در عرصه‌ی حیات اجتماعی، فرهنگی و سیاسی است که امیرالمومنین علی (ع)، سلاح کارایی خویش در هنگامه‌ی هجوم دشمن و خیزش خطر را تنها و تنها یک چیز می‌داند؛ بصیرت.